

فئودور داستایفسکی

برادران کارامازوف

(جلد اول)

www.ketab.ir

برگردان از متن فرانسه:

پرویز شهبادی



داستایفسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م.	سرشناسه:
Dostoyevsky, Fyodor	
برادران کارامازوف / فنودور داستایفسکی؛ ترجمه‌ی پرویز شهدی.	عنوان و نام پدیدآور:
تهران: مجید، ۱۳۸۸.	مشخصات نشر:
ج ۲، ۱۰۹۶ ص.	مشخصات ظاهری:
دوره: 978 - 964 - 453 - 104 - 0	شابک:
جلد اول: 978 - 964 - 453 - 102 - 6	
جلد دوم: 978 - 964 - 453 - 103 - 3	
فیفا وضعیت فهرست‌نویسی:	
عنوان اصلی: Bratia karamazovy	یادداشت:
کتاب حاضر از متن فرانسه با عنوان Les frères karamazov	یادداشت:
به فارسی ترجمه شده است.	
داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.	موضوع:
شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ - مترجم.	شناسه افزوده:
PG ۳۳۶۰ / ب ۴ ۱۳۸۸	رده‌بندی کنگره:
۸۹۱ / ۷۳۳	رده‌بندی دیویی:
۱۷۶۵۳۴۴	شماره کتابشناسی ملی:



نشر به سخن



انتشارات میجاز

برادران کارامازوف

(جلد اول)

فئودور داستایفسکی

برگردان از متن فرانسه: پرویز شهدی

چاپ یازدهم، تهران، ۱۴۰۳ ه. ش.

۵۰۰ نسخه

نسخه پردازی و آماده سازی: گروه تولید انتشارات به سخن

تصحیح و نمونه خوانی: ناهید ابراهیمی

لیتوگرافی مهر، چاپ گلچین نوین، صحافی رثوف

طرح جلد: احمد قلیزاده

همه ی حقوق برای انتشارات به سخن محفوظ است.

شابک جلد اول: ۶-۱۰۲-۴۵۳-۹۶۴-۹۷۸

شابک دوره: ۰-۱۰۴-۴۵۳-۹۶۴-۹۷۸

ناشر همکار: انتشارات به سخن

آدرس دفتر: تهران، انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه نوروز، پلاک ۱، واحد ۲

تلفن: ۶۶۴۹۵۷۱۳ - ۶۶۴۹۱۵۸۸ - ۶۶۹۷۸۴۵۳

www.majidpub.com

فهرست مطالب

۷	پیشگفتار مترجم
۱۱	هشدار نویسنده

{جلد اول}

۱۵	بخش نخست
۱۵	کتاب یکم: داستان زندگی یک جوان
۵۵	کتاب دوم: گردهم آیی بی ثمر
۱۳۹	کتاب سوم: شهوت رانان

۲۳۹	بخش دوم
۲۳۹	کتاب چهارم: دل شکستگی ها
۳۱۱	کتاب پنجم: موافق و مخالف
۴۰۹	کتاب ششم: تارک دنیایی روسی

۴۶۷	بخش سوم
۴۶۷	کتاب هفتم: آلیوشا

{جلد دوم}

۵۲۱	کتاب هشتم: میتیا
۶۳۷	کتاب نهم: بازپرسی

۷۲۹		بخش چهارم
۷۲۹		کتاب دهم: پسرپچه‌ها
۷۹۷		کتاب یازدهم: ایوان فنودوروویچ
۹۲۹		کتاب دوازدهم: قضاوتی نادرست
۱۰۶۷		پسگفتار

www.ketab.ir

پیشگفتار مترجم

«من گنگ خوابدیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش.»

خوانندگان محترم می‌خواهند برای اولین بار این کتاب را بخوانند و یا در گذشته، شاید در سالهای دور آن را خوانده‌اند، نباید از دید رمانی ساده یا معمولی، مانند همه‌ی رمان‌های دیگر به آن نگاه کنند و از این دیدگاه آن را بخوانند، چون خیلی زود برای شان مشتاقانده جلوه خواهد کرد و یا زیادی طولانی، با بحث و گفت‌وگوهایی بسیار معمولی و غیر ضروری؛ ولی اشتباه در همین جاست، حالا می‌گویم چرا. ولی پیش از پرداختن به آن باید بگویم همه‌ی منتقدان و ادب‌شناسان دنیا «برادران کارامازوف» را شاهکار داستایفسکی خوانده‌اند و حتی از این هم فراتر رفته و آن‌را در وصیت‌نامه‌ی نویسنده، نه تنها متعلق به ملت روس؛ بلکه متعلق به همه‌ی ملت‌های جهان دانسته‌اند. خوب، در این مورد اظهارنظرها، ارزیابی‌ها، تجزیه و تحلیل‌ها و بحث‌های بسیاری گفته و شنیده و نوشته و خوانده شده است، من هم به هیچ وجه قصد ندارم چیزی به آن‌ها اضافه کنم. ضمناً پیش از این‌که وارد بحثی شوم که بالاتر به آن اشاره کردم، این موضوع را یادآور می‌شوم که داستایفسکی این شاهکارش را در پایان عمر نوشته، یعنی در تاریخ ۸ نوامبر ۱۸۸۰، در واقع دوماه و بیست روز پیش از درگذشتش. وقتی داستایفسکی در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱

فوت می‌کند، کتاب به‌طور کامل آماده انتشار بوده است، موضوعی که در تاریخ ادب و رمان‌نویسی اگر منحصر به فرد نباشد، بسیار کم‌نظیر است که نویسنده‌ای شاهکارش را در آخر عمر بیافریند. هسته‌ی اصلی داستان هم؛ یعنی کشته‌شدن پدری و اتهام ناحق به ارتکاب این قتل به پسری را داستایفسکی هنگامی که دوران زندان با اعمال شاقه را در سبیری می‌گذراند، از دهان یکی از هم‌زنجیرهایش شنیده بود. پس ماجرا خیالی یا تصویری نیست و ریشه در واقعیت دارد.

اما چرا می‌گویم «برادران کارامازوف» کتابی است سوای همه‌ی نوشته‌های داستایفسکی و سوای بسیاری از داستان‌های کلاسیک نویسندگان بزرگ و صاحب‌نام آن زمان و حتی زمان ما؟

داستان، داستانی است معمولی که در همه‌جا می‌تواند اتفاق بیفتد، و شخصیت‌ها هم آدم‌هایی معمولی و همگی کم و بیش از طبقه‌های پایین اجتماع، بیش‌ترشان فقیر، بیمار، بی‌سواد و ناآگاه، تحصیل‌کرده‌شان ایوان برادر دوم است، همین. ولی آن‌چه داستان را و کتاب را از کتاب‌های همسان خود متمایز می‌کند، غیرعادی بودن همین آدم‌های ساده و رفیع و گفتار و کردارشان است و رشته‌هایی که آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد.

افراد خانواده‌ی کارامازوف عبارتند از پدر، سه برادر از دو مادر و فردی مصروع و معلول که به‌طور ضمنی فرزند نامشروع خانواده از مادرِی عقب‌مانده‌ی ذهنی است. اما تنها رشته‌ای که افراد این خانواده را به هم پیوند می‌دهد، همین غیرعادی بودن آن‌هاست، حتی برادر کوچک‌تر که به‌ظاهر جوانی آرام و آراسته و فرشته‌آساست و نیز ویژگی نژادی خانواده، یعنی شور و شهوت. همه‌ی مهره‌های دیگر این داستان بلند، از کوچک و بزرگ و بی‌اهمیت و بااهمیت، همگی افرادی غیرعادی‌اند، حتی شاید بتوان گفت تعادل روحی ندارند، عقل‌شان پاره‌سنگ می‌برد، مانند آدم‌های عادی دیگر زندگی نمی‌کنند، حرف نمی‌زنند، استدلال نمی‌کنند. سالک صومعه و پیردیر شهر هم اگرچه دست از دنیا شسته و دل از لذات جسمانی بریده است، ولی مانند همه‌ی آن‌های

دیگر آب چشمه‌ی اولیه‌اش گل آلود است، خدمتکار پیر خانواده نیز همچنین، دادستان و بازپرس و وکیل مدافع هم همچنین، راهبان صومعه، میخانه‌چی‌ها، کالسکه‌ران‌ها، کاسب‌کارها و از همه‌ی این‌ها بالاتر، دو شخصیت زن داستان که چنان درگیر نفسانیات و طغیان‌های درونی‌اند که گاه دیو می‌شوند و گاه فرشته. همه‌ی شخصیت‌های ریز و درشت عصبی‌اند، گرفتار مالیخولیا یا توهم، یا بیماری‌های مداوانشدنی، یا صرع، یا بحران‌های روانی، روان‌پریش و روان‌نژند. تصادفی نیست که میان این همه شخصیت‌های ریز و درشت، حتی یک آدم درست و حسابی و سالم نمی‌یابیم که زندگی و رفتار و کردار و گفتاری متعادل و منطقی داشته باشد. فلسفه‌بافی نکند، در گفته‌هایش به حاشیه نرود، پند و اندرزها یا توصیه‌ها و یا استدلال‌هایش دور از منطق و غیرعادی نباشد. کتاب دوزخ عظیمی است که همه‌گونه جانوری در آن یافت می‌شود، همگی در بند شهوت‌ها، حرص و آز، حسادت‌ها، چشم و همچشمی‌ها هستند، بعضی‌ها بسیار مغرور و خودخواه و خودپسند، بعضی دیگر بسیار حقیر و فرومایه و پست و بعضی دیگر هم دارای همه این صفات و ویژگی‌های متضاد.

پس تعجب نکنید که چرا راوی (که خودش هم فردی است غیرعادی که معلوم نیست چه طرز فکر و چه نوع عقیده‌ای دارد) گاه خداپرستی دم می‌زند و گاه از بی‌دینی، گاه از اخلاق و وجدان و شرف و ناموس، گاه از رذالت و آدم‌کشی و شور و شهوت.

در طول داستان، اگر به صورت نمایش‌نامه درمی‌آمد و روی صحنه می‌رفت، چنان تغییر صحنه‌ها، روی‌دادها و حتی تغییر گفته‌ها و تعبیر و تفسیرهایی ناگهانی و دور از انتظار از شخصیت‌ها می‌بینیم و می‌شنویم که حیران می‌مانیم کدام رویداد و کدام گفته و اظهارنظر را بپذیریم و کدام را رد کنیم یا نادیده و ناشنیده بینگاریم.

سخن کوتاه بار دیگر یادآور می‌شوم، نه داستان و رویدادهای گوناگون آن، نه شخصیت‌ها، نه گفت و شنودها و بحث‌ها و نه حتی راوی که خود نویسنده باشد در چهارچوب متداول و مستدل رمانی کلاسیک نمی‌گنجند و نباید از آن دیدگاه

آن را خواند. در سراسر داستان، تمام صحنه‌ها و دیالوگ‌ها دولایه‌اند، یکی لایه‌ی رویی؛ یعنی آنچه ما به ظاهر می‌بینیم و می‌خوانیم، که لایه‌ایست بس نازک و سطحی و گاه بسیار پیش‌پاافتاده و دیگری لایه‌ی زیرین که گاه چنان ژرف و رعب‌آور است که لرزه به اندام آدم می‌اندازد.

گمان می‌کنم پیشگفتاری که به عنوان برگرداننده‌ی این کتاب به فارسی دادم تا همین جا کافی باشد. این هشدار (پیشگفتار) را نویسنده هم در آغاز کتاب به خوانندگانش داده است، فقط شکسته‌نفسی کرده و به یکی از صدها شخصیت داستان، یعنی آلکسی کارامازوف که فرزند از همه کوچک‌تر خانواده است، به عنوان شخصیت اصلی داستان اشاره کرده است، به همین دلیل من به خودم اجازه دادم پیشگفتار دیگری، همگانی‌تر و گسترده‌تر در مورد همه‌ی شخصیت‌ها و همه‌ی رویدادهای داستان به خواننده بدهم و در پایان هم مانند نویسنده از خواننده بپوش بطلبم که من به سهم خود چند صفحه‌ای به حجم عظیم کتاب افزوده‌ام و وقت بیش‌تری از آن را گرفته‌ام.

پ.ش

بهمن ۱۳۸۷

www.ketab.ir

هشدار نویسنده

«در حقیقت، در حقیقت این را به شما می‌گویم:

اگر دانه‌ی گندمی که روی زمین افتاده

نمیرد، تنهامی‌ماند، ولی اگر بمیرد

محصول فراوانی خواهد داد».

(انجیل به روایت سن ژان، فصل ۱۲ آیه‌ی ۲۴)

اکنون که می‌خواهم شرح زندگی قهرمان داستانم، آلکسی فتودوروویچ کارامازوف را آغاز کنم، دو دل هستم. در واقع درست است که آلکسی فتودوروویچ را قهرمان کتابم می‌نامم، خوب می‌دانم که به هیچ وجه مرد بزرگی نیست و این طور که پیش‌بینی می‌کنم به طرز اجتناب‌ناپذیری با پرسش‌هایی از این قبیل رو به رو خواهم شد: این آلکسی فتودوروویچ شما چه ویژگی برجسته‌ای دارد که او را به عنوان قهرمان داستان‌تان برگزیده‌اید؟ چه کسی او را می‌شناسد و از چه بابت؟ چرا من خواننده باید و قسم را برای مطالعه‌ی موقعیت‌های گوناگون زندگی‌اش تلف کنم؟

آخرین پرسش خیلی گزنده‌تر است، چون پاسخی جز این ندارم بدهم: «شاید خودتان با خواندن کتاب به علت آن پی ببرید.» ولی اگر پس از خواندن کتاب خواننده علت را درنیابد و نظرش درمورد اینکه آلکسی فتودوروویچ آدم باشخصیتی است، با نظر من یکی نباشد چی؟ این موضوع را به این دلیل یادآور می‌شوم که با ناراحتی پیش‌بینی می‌کنم چنین سؤالی مطرح خواهد شد. برای

من آدم قابل توجهی است؛ اما شک دارم بتوانم این امر را به خواننده ثابت کنم. درواقع شاید سرشتی ناآرام داشته باشد، ولی این ناآرامی پیچیده و مبهم است. از این حرف‌ها گذشته، در دوران ما، خواستن چنین کاری از خواننده عجیب خواهد بود. ظاهراً یک موضوع چون و چرناپذیر است: او مرد عجیبی است، حتی می‌توان گفت بی‌نظیر؛ ولی عجیب و بی‌نظیر بودن، بیش‌تر این معنا را می‌رساند که کسی حق ندارد به ویژگی‌های شخص حالتی همگانی بدهد و از عدم هماهنگی جهان‌شمول، به مفهومی عمومی برسد. باری، بی‌نظیر بودن بیش‌تر وقت‌ها به مورد خاصی اطلاق می‌شود. مگر این‌طور نیست؟

اگر شما با این موضوع موافق نباشید و به من بگویید «نه» یا «نه همیشه» امکان دارد درمورد شخصیت و ارزش قهرمانم آلکسی فئودوروویچ یقین بیش‌تری حاصل کنم چون بی‌نظیر بودن، مفهومش «همواره» موردی خاص نیست. برعکس ممکن است برای او چنین اتفاق بیفتد که محور اصلی یک ماجرا را تشکیل دهد. حال آن‌که همان‌طور که خود را در مسیر جریانی گذرا، رها می‌کنند تا آن‌ها را از او دور کنند.

همین‌جا یادآور می‌شوم که این امکان هم وجود داشته است. در این تعبیر و تفسیرهای مبهم، که فایده‌ی چندانی هم ندارند نشوم و داستان را بدون مقدمه شروع کنم، به این علت که: اگر خواننده از کتاب خوشش بیاید، بدون پیش‌گفتار هم آن را می‌خواند؛ ولی مشکل این‌جاست که من فقط یک زندگی‌نامه برای دو داستان در اختیار دارم: رمان اصلی و رمان فرعی؛ و آن عبارت است از ماجراهای قهرمانی که به دوران ما یعنی گذشته تعلق دارد؛ ولی در زمان حال اتفاق می‌افتد. چون حوادث داستان اولی سیزده سال جلوتر رخ داده و حتی به‌درستی نمی‌توان آن را یک رمان تلقی کرد؛ بلکه فقط دوران کوتاهی است در اوایل جوانی قهرمان من. باری، برای من امکان ندارد آن اولین رمان را نادیده بگیرم، وگرنه بسیاری از وقایع در رمان دوم مبهم و غیرقابل درک می‌ماند. در عوض به مشکلات اولیه‌ام افزوده می‌شود؛ چون اگر از نظر من به‌عنوان زندگی‌نامه‌نویس، حتی همان رمان اولی هم برای قهرمانی چنین فرودست و نامشخص زیادی جلوه کند، آن وقت

چگونه می‌توانم ارتکاب چنین بی‌احتیاطی را از سوی خودم توجیه کنم؟
 حالا که در حل چنین پرسش‌هایی سرگردانم، تصمیم گرفته‌ام از حل کردن
 آن‌ها بپرهیزم. به‌طور حتم خواننده‌ی هوشمند، از همان آغاز دریافته است که
 منظور من از این گفتار، رسیدن به همین نتیجه است؛ در نتیجه از این دلگیر
 می‌شود که چرا زیادی حرف زده و وقت گرانبهایش را هدر داده‌ام. این بار به این
 پرسش با دقت و روشنی تمام پاسخ می‌دهم! به این علت حرف زیادی زده و
 وقت گرانبهایش را هدر داده‌ام که اولاً فروتنی و تواضع به‌خرج دهم و در ثانی
 حیل به کار ببرم: «با وجود این، وظیفه‌ام بود به خواننده هشدار بدهم». از طرفی
 خشنودم که داستانم خود به خود به دو بخش تقسیم شده است، ضمن اینکه این
 دو بخش در کل یک پارچگی اساسی‌شان را حفظ کرده‌اند: خواننده وقتی بخش
 اول داستان را خواند، خودش تصمیم خواهد گرفت آیا به زحمتش می‌ارزد
 بخش دوم را هم بخواند یا نه. طبعاً هیچ‌کس مجبور به خواندن این داستان
 نیست، می‌تواند با خواندن همان صفحه‌های اول بخش یکم، کتاب را ببندد و
 کنار بگذارد؛ ولی خواننده‌ی من و مناسبت و دقتی هم هستند که برای قضاوتی
 بی‌طرفانه درباره‌ی داستان، کتاب را تا آخر بخوانند؛ مثلاً همه‌ی منتقدهای
 روسی از این دسته‌اند. ولی در برابر این گروه خود را آسوده‌خاطرتر حس
 می‌کنم، به این دلیل که به‌رغم همه‌ی دقت و وسواس به‌خرج دادن‌شان،
 مشروع‌ترین بهانه را در اختیارشان گذاشته‌ام تا از خواندن کتاب در همان بخش
 اول داستان چشم‌پوش کنند. خوب این هم از پیش‌گفتار، قبول دارم که زیادی و
 بیهوده است؛ ولی چون آن را نوشته‌ام، دیگر حذفش نمی‌کنم.

حالا برویم سر اصل داستان.